

شوخی

میلان کوندرا
فروغ پوریاوری

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

فهرست

۵		سخنی با خواننده
۷		مقدمه نویسنده
۱۷	لودویک	بخش اول
۳۱	هلنا	بخش دو
۴۷	لودویک	بخش سه
۱۷۷	یاروسلاو	بخش چهار
۲۳۱	لودویک	بخش پنج
۲۷۹	کوستکا	بخش شش
۳۲۳	لودویک، یاروسلاو، هلنا	بخش هفت

بخش یکم

و بعد از این همه سال، دوباره در وطن بودم. در میدان اصلی که در دوران کودکی، پسربچگی و جوانی به دفعات بی شمار از آن عبور کرده بودم ایستاده بودم، و هیچ احساسی نداشتم. به تنها چیزی که می توانستم فکر کنم این بود که آن فضای مسطح، با برج مخروطی تالار شهرداری آن (مانند سربازی با کلاه خودی قدیمی) که بر فراز بامها قد برافراشته بود، به محوطه عظیم میدان سان می مانست و این که سابقه نظامی این شهر موراویایی، که زمانی حکم دژی در برابر مهاجمان مجار و ترک را داشت، نقشها و آثاری زشت و نازدودنی بر چهره آن حک کرده بود.

سالها بود که اینجا دیگر چیزی نداشت تا مرا به خود جلب کند؛ به خودم می گفتم که دیگر احساسی به این مکان ندارم، و این به نظر کاملاً طبیعی می آمد: پانزده سال از آن دور بودم، و تقریباً هیچ دوست و آشنایی نداشتم (می خواستم از آشنایانی هم که داشتم دوری کنم)، و مادرم در میان بیگانه ها در گوری دفن شده بود که هیچوقت به آن اعتنا نکرده بودم. ولی خودم را گول می زدم: آنچه

بی‌اعتنایی می‌نامیدم در واقع نفرت بود؛ انگیزه‌های این مکان از من گریخته بودند، زیرا از اینجا هم مثل هر جای دیگر، هم تجربه‌های خوب داشتم و هم تجربه‌های بد. اما اینجا وجود داشت؛ و این سفر کوتاه بود که مرا نسبت به آن هوشیار کرده بود: مأموریتی که باعث آمدن من به اینجا شده بود می‌شد براحتی در پراگ انجام شود، اما ناگهان به شکلی مقاومت‌ناپذیر جلب شدم که آن را در شهر زادگاهم انجام دهم زیرا فکری بود کاملاً کلیبی مسلکانه که می‌شد براساس آن هر گونه وابستگی عاطفی خود با گذشته را یکسره به باد ریشخند بگیرم.

آخرین نگاه گذرا و پرکنایه را به میدان زشت انداختم، به آن پشت کردم و راهی مهمانخانه‌ای شدم که در آن اتاقی برای شب ذخیره کرده بودم. باربر کلیدی را که از یک گلابی چوبی آویزان بود به من داد و گفت: «طبقه دوم.» اتاق چنگی به دل نمی‌زد: تختخوابی کنار دیوار، یک میز کوچک و صندلی در وسط اتاق، یک گنجهٔ کشودار ماغونی و آینه‌دار خودنمایانه در کنار تختخواب و یک دستشویی ترک خورده کنار در. کیفم را روی میز گذاشتم و پنجره را باز کردم: به یک حیاط و پشت لخت و کیف ساختمانهای مجاور مشرف بود.

پنجره را بستم، پرده‌ها را کشیدم و به طرف دستشویی رفتم که دو شیر داشت - یکی آبی، دیگری قرمز؛ شیرها را باز کردم، از هر دو آب سرد می‌چکید. میز را برانداز کردم که چندان بدک نبود؛ دست کم برای یک بطری و دو گلاس جا داشت؛ بدبختی این بود که فقط یک نفر می‌توانست سر آن بنشیند: فقط یک صندلی وجود داشت. میز را به طرف تختخواب هل دادم و سعی کردم روی تخت

بنشینم، اما تختخواب زیادی کوتاه بود و میز زیادی بلند؛ گذشته از این، تشک زیر بار سنگینی وزن من آن قدر فرو رفت که بلافاصله متوجه شدم نه تنها به عنوان صندلی تعریفی ندارد، بلکه به همان اندازه بعید است که بتواند به عنوان رختخواب انجام وظیفه کند. مشتاهیم را به آن تکیه دادم، و بعد در حالی که پاهایم را بدقت بلند می‌کردم تا پتو را کثیف نکنم روی آن دراز کشیدم. چنان فرو رفت که احساس کردم توی من هستم. تصور اینکه کسی شریک تختخواب من بشود غیرممکن بود.

روی صندلی نشستم و در حالی که به پرده فرانما خیره شده بودم شروع به بررسی دقیق اوضاع کردم. درست در همین موقع صدای گامها و صداهایی از راهرو به درون اتاق نفوذ کرد؛ دو نفر، یک مرد و یک زن، با هم گفتگو می‌کردند و من تمام حرفهایشان را می‌توانستم بشنوم: دربارهٔ پسری به نام پتر^۱ بود که از خانه و عمه کلارایش، که احمق بود و پسر را خراب کرده بود، فرار کرده بود. بعد کلیدی در قفلی چرخید، دری باز شد و صداها در اتاق مجاور به گفتگو ادامه دادند؛ آههای زن را می‌شنیدم (بله، حتا آههایش را می‌شد شنید!) و مرد تصمیم گرفته بود که برای آخرین بار یک خرده از عقل خود را به کلارا بدهد.

وقتی که از جا بلند شدم، دیگر عزم جزم شده بود؛ دستهایم را در دستشویی شستم، با حوله خشکشان کردم و از مهمانخانه بیرون آمدم، گرچه معلوم نبود که کجا می‌روم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که اگر نخواهم موفقیت سفرم (سفر طولانی و